

\*\*\* مقدمه: بگویم که نمی‌خواهم موضوع را سیاسی بکنم اما، این موضوع یکی از سیاسی‌ترین اتفاقات ایران است.

۱ - اول اسم‌ها هستند، بخوانم.

در بیست‌امین سالگرد کارداجین کردن پروانه اسکندری (فروهر) و داریوش فروهر [۳۰ آبان ۷۷] و طناب مرگ به گردن پیچاندن محمد مختاری [۱۲ آذر] و محمدجعفر پوینده [۱۸ آذر] قرار داریم. پیش از آن نیز دو عضو دیگر کانون نویسندگان ایران (احمد میرعلایی، دوم آبان ۷۴ [از احمد میرعلایی بنویسم که در دوم آبان ۱۳۷۴، تن بی‌جان‌اش را در نزدیکی خانه‌ی زاون قوکاسیان گذاشته بودند، همراه با یک شیشه ودکا که گویا به میخوارگی به آنجا رفته است و در اثر ایست قلبی درگذشته است. تنها یک نکته را فراموش کرده بودند: قوکاسیان برای سفری کوتاه به اتریش رفته بود و در آن زمان در اصفهان نبود! ربودن احمد میرعلایی و کشتن‌اش نخستین آوار بزرگ بود. خیلی‌ها نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند آمدن صدای پای غول آدم‌خوار را باور کنند. در جلسه‌ای که در آن وضعیت خوف‌انگیز در کوی نویسندگان، نزدیکی پل گیشا، در بزرگداشت میرعلایی برگزار کردیم، هوشنگ گلشیری به ضجه سخن گفت. به هر سردرگیبانی که می‌رسید به تکرار می‌گفت: کشتنش!]

و غفار حسینی، ۲۰ آبان ۷۵ [غفار حسینی، در بیستم آبان ۱۳۷۵ به میرعلایی پیوست. در پنجشنبه‌ای پیش از این رفتن‌اش در جمع دوستان اهل کوه در قهوه‌خانه‌ای بالای درکه همدیگر را دیدیم. هر دو تازه از سفر برگشته بودیم. در آن آخرین دیدار با نگرانی خاصی از برخورد اتفاقی‌اش با مردی پرسروصدا در آن زمان، در یکی از کتابفروشی‌ها، سخن گفت و می‌گفت کاش من را ندیده بود و نمی‌دانست که از سفر برگشته‌ام. با هم قرار می‌گذاشتیم برای ویراستاری متن دکترایش، که سال‌ها پیش از این در فرانسه گذرانده بود، که در آن سفر به تصادف هم‌زمان به فرانسه رفته بودیم و با ناشری در فرانسه صحبت شده بود و می‌خواستیم در آنجا منتشر کنیم. به آن قرار نیامد. بعد، خیر رفتنش آمد. به یکباره کسی از خانواده از وصیت‌نامه‌ای سخن گفته بود که گویا غفار خواسته بود در شهر تولدش، الیگودرز، به خاک سپرده شود! قرار بر این شد که برای آخرین دیدار به بهشت زهرا برویم. زمان انتقال پیکر بی‌جان‌اش ساعت ده زمستان بود. اما، «دقیقه آنجا بودیم. جمعی پانزده نفره. غریبانه‌ترین خاکسپاری. خود صبح بود. ما ساعت ۹ و ۱۵ همین آخرین دیدار را هم از ما دریغ کردند. هرچه صبر کردیم از هیچ کس خبری نبود. به کسانی رجوع کردیم و گویا شدیم. جوابی نداشتیم. به ناچار به تابلوی اعلانات بهشت زهرا رجوع کردیم. در تابلوی مرگ دیدیم که پیکر تابلو خبر از «انتقال» می‌داد. بعدش، بیرون از آگاهی بی‌جان‌اش را یک ساعت پیش از ساعت موعود منتقل کرده‌اند تنها توانستیم با یک «گزیده‌ترین» راه را انتخاب کرده بودند. برای فراموشی. دوران غریبی بود». و دسترس ما بود آگهی تسلیت با دوازده امضا در روزنامه‌ای خبر را منتشر کنیم]

( احمد تفضلی (۲۴ دی ۷۵ با ضربه‌های دیلم بر سر)، ابراهیم زال‌زاده (که ۵ اسفند ۷۵ ربوده شد و جنازه‌اش - با ضربه‌های چاقو بر قلب - در ۹ فروردین ۷۶ در یافت‌آباد جنوب تهران پیدا شد)، حمید حاجی‌زاده شاعر اهل کرمان با پسر ده ساله‌اش «کارون» (اول مهر ۷۷، با ضربه‌های چاقو)، مجید شریف (که ۲۸ آبان ۷۷ مقفود شد و جنازه‌اش در ۴ آذر ۷۷ در پزشکی قانونی تهران شناسایی شد) به قتل رسیدند. اما، سیاهه‌ی این کشتارهای سیاسی (کشتارهای سال‌های ۶۰ و ۶۱ و قتل‌عام پاییز ۷۷ خود حدیث مفصل دیگری است) بسیار فراتر از نام این چند جان‌باخته‌ی راه آزادی است که نام بردیم: سعیدی سیرجانی، پیروز دوانی، حسین برازنده مفسر قرآن در مشهد، سه کشیش مسیحی، شماری از مولوی‌های اهل سنت و ... و چنانچه به عقب برگردیم باز هم به نام‌های فراوانی برمی‌خوریم، از جمله قتل‌های فجیع دکتر کاظم سامی و دکتر منوچهر حکیم (استاد بی‌بدیل آناتومی و رئیس کرسی آناتومی دانشگاه تهران که در ۲۲ دی‌ماه ۵۹ «به‌جرم» بهایی بودن با چند گلوله در مطب خود کشته شد) و ... و بر این باورم که برای ریشه‌یابی و واکاوی اندیشه و عمل آمران و عاملان این قتل‌ها باید تا اعدام‌های پشت‌بام مدرسه رفاه (در ۲۶ بهمن ۵۷) پیش رفت.

سال‌های نیمه‌ی اول دهه‌ی شصت را به یاد بیاوریم و پس از آن کشتار سال ۶۷ را و ... به یاد بیاوریم که در آن سال‌های نیمه‌ی اول شصت، با بی‌پروایی کامل هر شب خبر اعدام پنجاه نفر و صد نفر در تلویزیون اعلام می‌شد. به یاد بیاوریم که از جلوی دکه‌ها ی روزنامه‌فروشی که گذر می‌کردیم دیدن عنوان‌های درشت اعدام پنجاه و صد

نفر و ...، در روزنامه‌ها امری عادی بود. از قرار همه ضد انقلاب بودند و منافق و سرسپرده و جاسوس استکبار جهانی و صهیونیسم جهانی و ... به یاد بیاوریم که بارها شاهد بودیم تلویزیون عکسی پخش می‌کرد که این زندانی ضد انقلاب از بردن نام خود خودداری می‌کند، هر کس که او را می‌شناسد به فلان مرکزها رجوع کند و اطلاع بدهد. به یاد بیاوریم که آشکارا همگان را فرامی‌خوانند که جاسوسی کنند، جاسوسی همسایه و آشنا و ... و تشویق که به همان مرکزها اطلاع دهید. امروز شاید خیلی‌ها آن روزها را فراموش کرده‌اند، یا از تلخی روزگاری که داشته‌اند خواسته‌اند که فراموش کنند. روزهایی که از همه کس و همه چیز می‌ترسیدند که مبادا ... که مبادا ... آن سال‌ها ی تلخ که هم زمان بود با سال‌های جنگ و پی‌آمدهای آن، همه می‌خواستند به فراموشی بسپارند. اما، در سال‌های هفتاد وضعیت به لحن دیگری بود. هم وضعیت داخل در حال تغییر بود، دیگر نه از آن شور و هلهله‌ی روزهای اول خیری بود و نه از پشتیبانی مردم سال‌های اول بعد از انقلاب از حکومت، و هم وضعیت بین‌المللی حکومت به آنان امکان آن سرکوب گسترده و آشکار را نمی‌داد. حکومت دیگر مانند گذشته برای سرکوب خونین مخالفان خود آن چنان در وضعیت مناسب داخلی و بین‌المللی نبود. و تمامیت خواهان حکومتی دیگر نمی‌توانستند با همان روش‌های پیشین و با همان هنجارها مخالفان و دگراندیشان را حذف کنند. پس رویه‌ی جدیدی را آغاز کردند که چند نمونه‌اش را پیش از آن امتحان کرده بودند. از بین بردن مخالفان و «مزاحمان» به دست به اصطلاح «بی‌نام و نشان‌ها». که هیچ چیز معلوم نباشد و معلوم نباشد کی تصمیم گرفته است و کی اجرا کرده است. و وقتی که مسئول معلوم نباشد و نشانی از خود نگذارد، پس مسئولیتی هم در کار نخواهد بود و هیچ کس نه مسئول است و نه پاسخ‌گو. آرام و بی‌نام و نشان حذف کردن یا ربودن در خیابان در بی‌خبری خانواده‌ها و پیدا شدن جسد در بیابانی یا جایی دور و پرت، نه هزینه‌ای برای آمران و عاملان دارد و نه مسئولیتی از قرار برای کسی. بعد هم پخش وسیع شایعه که از خودشان بوده‌اند و تصفیه‌ی درون‌گروهی یا مثلاً کردها بوده‌اند، که نمونه‌اش را برای زنده‌یادان فروهرها شاهد بودیم. دیگر نمی‌بایست که به افکار عمومی ایران و جهان و سازمان‌هایی نظیر سازمان عفو بین‌الملل یا سازمان‌های جهانی حقوق بشری توضیح بدهند و جوابگو باشند. ما در «کمیته دفاع از حقوق قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای» که در تیرماه سال ۱۳۷۸ در تهران تشکیل دادیم، موفق شدیم به نام تا هفتاد و پنج نفر از قربانیان این نوع قتل‌ها دست‌یابیم که به جز چهار نفر همگی به دوره‌ی پیش از ریاست جمهوری محمد خاتمی تعلق دارند. اما، از پرده بیرون افتادن این راز پس از قتل فجیع زنده‌یادان داریوش فروهر و پروانه اسکندری و محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، ادامه‌ی این راه را بر خفاشان شب بست.

۲ - درباره‌ی کانون نویسندگان و چگونگی روند کار ما و رسیدن به ماجرای قتل محمد و جعفر و چرایی شکست این پروژه.

۳ - بحث نظری را باز کنم.

واکاوی تفکری که به این قتل‌های سیاسی انجامید، بسیار فراتر از بررسی این جنایت‌هاست.

\*\*\* ۱ / ۳ - به‌گمان این قلم تفکر و نگاهی که در پشت این قتل‌ها عمل کرد آمیزه‌ای است از تفکر دوران جاهلیت و فاشیسم قرن بیستم. به‌این‌معناکه این نگاه تعارض‌ها و مشکل‌ها و دسته‌بندی‌های سیاسی، فرهنگی، اجتماعی جامعه را واقعیت جامعه و حرکت طبیعی آن نمی‌داند، بلکه آن را یک‌واقعیهی «عزّی» و «موقتی» می‌پندارد که به‌گمان خود حرکت «طبیعی» جامعه و روال «عادی» آن را برهم می‌زند و براساس این نگاه باید با تمام نیرو برای درهم‌شکستن این «مزاحمان ثبات» جامعه اقدام کرد. این تفکر به‌جای آنکه «مخالف» را «حکیم» بپندارد، او را «دشمن» می‌شمرد و کمر به «نابودی» آن می‌بندد. و بی‌جهت نیست که هنوز کسانی در این حکومت، مثل محمدرضا باهنر (رئیس انجمن مهندسين اسلامی و از رهبران جریان «اصول‌گرا»)، می‌توانند با صدای بلند بگویند کسی که «اپوزیسیون نظام شد باید پیه اعدام را هم به تنش بمالد!» (۱)

\*\*\* ۲ / ۳ - این تفکر بر مبنای یک‌الگوی از پیش ترسیم‌شده و کاملاً خط‌کشی شده‌ی «حق» و «باطل» حرکت می‌کند که در آن هیچ «دیگر» و «دیگری» نه‌جا و مکانی دارد و نه حق حیات. توجیه‌های دینی در خدمت این نگاه ایدئولوژیک قرار می‌گیرند و مسئله‌های زمینی به آسمان برده می‌شوند و رنگ و رویی کاملاً مقدس به خود می‌گیرند، زمینی‌ترین نهادها (دولت و حکومت) «مقدس» شمرده می‌شود (به‌گفته‌مان رایج حکومتی توجه کنید: «نظام مقدس جمهوری اسلامی») و در این آموزه‌ی «قدسی‌شده»، بیش از هر زمان دیگری هر «دیگر» و «دیگر اندیشی» مطرود است و محروم از حقوق انسانی که تنها و تنها «سزاوار» «نابودی» و «پاکسازی شدن» است.

\*\*\* ۳ / ۳ - این تفکر، شهروندان جامعه را تنها به صورت «اتم»ها و «ذره»های کاملاً مجزا از یکدیگر می‌پسندد که هویت‌شان در یک «جمع اتمی» و تنها در تکلیف‌شان در برابر حاکمان معنا می‌یابد. و اگر، اگر می‌گوییم، حقی هم

برای این شهروندان قائل شوند، تنها در چارچوب تنگ و تعریف‌شده‌ی همان «تکلیف» مفهوم دارد. حقوق شهروندی به‌ذات‌خود مستقل از هر نوع حکومت و دستگاهی، هیچ‌جا و مقامی در نگاه این تفکر ندارد. از همین روست که این تفکر، از هر نوع تجمع و جمع شدن مردم و نخبگان آنان حتی برای ابتدایی‌ترین خواست‌ها و اولی‌ترین نیازهای یک‌زندگی جمعی هراس دارد و آن را برنمی‌تابد. و از همین روست که با استفاده از انواع شیوه‌ها می‌کوشد نطفه‌ی هر تشکل و جمعی را خفه کند و اگر موفق نشد، برای نابود کردن «بانیان» به حذف فیزیکی روی می‌آورد. تجربه‌ی ما، کانون نویسندگان ایران، نمونه‌ی روشنی است از این شیوه‌های تهدید و سرکوب و حذف. با نگاهی، حتی گذرا، به فهرست قربانیان قتل‌های سیاسی (که «قتل‌های زنجیره‌ای» نام گرفت) آشکار می‌شود که اکثریت قریب‌به‌اتفاق شخصیت‌هایی که به قتل رسیده‌اند، در زمینه‌های اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، دینی، و... به‌نوعی کار جمعی می‌کرده‌اند.

**\*\*\* ۳ / ۴** - این تفکر پرورش و پیروزی خود را نه در چارچوب معیارها و موازین جهان امروز برای رقابت آزاد اندیشه و نظر می‌داند و نه اصولاً در جست‌وجوی چنین بسترهایی است. چون نیک می‌داند که در میدان رقابت آزاد نه کالایی برای عرضه دارد و نه توان هم‌آوردی با دیگران. از همین روی تنها راه گریز از این بن‌بست ذاتی و جوهری خود را در «حذف» دیگران و دیگراندیشان جست‌وجو می‌کند. این تفکر به دنیایی تعلق دارد که بر اصل نظریه «النصر بالرب» پایریزی شده است، یعنی پیروزی را تنها از راه اشاعه‌ی وحشت میسر می‌داند. این «وحشت» از خشونت کلامی و توپ و تشر تهدید آمیز در خیابان و محل کار شروع می‌شود و به ضرب‌وشتم در خیابان و کوی و برزن (در حضور مردم و برای آنکه مردم ببینند و «عبرت» بگیرند!) کشانده می‌شود و به زندان کردن و شلاق زدن و شکنجه‌های رنگارنگ در زندان می‌رسد و در آخر «در صورت لزوم» به اعدام و تیرباران ختم می‌شود. کشتارهای سهمگین سال‌های ۶۰، ۶۱ و سال ۶۷ نمونه‌های آشکار چنین نگاهی است. از همین روی است که پس از حرکت بزرگ تغییرخواهی مردم در سال ۷۶، از ترس مردم و حرکت‌های بعدی آنان و به این گمان کودکانه که گویا این حرکت مردم ناشی از عملکرد روشنفکران و اندیشه‌مورزان است و برای «پیشگیری» باز به «کشتار درمانی» روی آوردند و در برنامه‌های خود تا به‌دره‌انداختن اتوبوس نویسندگان در راه ارمنستان و چین برنامه برای ترور جمعی (و حتی بمب انداختن!) در جمع اعضای کانون نویسندگان ایران (بر اساس اعتراف‌های قاتلان وزارت اطلاعات) پیش رفتند. و امروز همین نگاه را در بیان کسانی نظیر امام جمعه مشهد می‌یابیم که به‌صراحت می‌گویند که باید مردم را «به‌زور» به بهشت برد!

**\*\*\* ۳ / ۵** - نگاه این تفکر به مقوله‌ی فرهنگ نگاهی است کاملاً امنیتی. اگر طی قرن‌ها و به خصوص در دو سه قرن اخیر، یکی از دلمشغولی‌های مهم متفکران جهان، مقوله فرهنگ بوده است و میراث بزرگی را برای ما انسان‌های جهان امروز به یادگار گذاشته‌اند، این میراث جهانی بشر برای این تفکر هیچ محلی از اعراب ندارد. این تفکر که هم در پاسخ به نیازهای جامعه ناتوان است و هم توان مقابله‌ی فکری با اندیشه‌های پویا و مدرن را ندارد، تنها برای حفظ سلطه و حاکمیت بی‌رقیب و بی‌چون و چرای خود، با طرح «تهاجم فرهنگی» کوشید و می‌کوشد که هر آن چه «غیر خودی» می‌داند از دایره‌ی عرصه‌ی اجتماعی حذف کند. خواه با سانسور، خواه با زندان، خواه با سرکوب، خواه با کشتار درمانی. در نگاه این تفکر، فرهنگ در حوزه مسایل امنیتی قرار می‌گیرد. و از همین رو مقوله‌ی «تهاجم فرهنگی» و «شیخون فرهنگی» با مختصاتی که از آن ارائه دادند مطرح شد و کماکان مطرح می‌شود.

سعید امامی در سال ۱۳۷۴ می‌گوید: «... تهاجم فرهنگی در حال حاضر ریشه‌ها را نشانه گرفته است. ما دلایل بزرگی برای این حرف داریم. علت اصلی گسترش آن، وحشت از اسلام است. تفکراتی که ما با آن روبرو هستیم عبارتند از: ۱- تفکرات لائیسزم. ۲- تفکرات مسیحیت. ۳- تفکرات اسلام آمریکایی. ۴- تفکرات یهودیت. منافقین، اسلام‌شان آمریکایی است. آنها می‌خواهند ریشه‌ها را بزنند. تفکر لائیسزم می‌خواهد بنیان فکری ما را به هم بزند».

**\*\*\* ۳ / ۶** - به‌آنچه گفته شد باید به موضوع مهم دیگری توجه کرد که بدون دقت در آن نمی‌توان به ریشه‌های چنین کشتارهایی پی‌برد و آن، موضوع بسیار کلیدی «قدرت» و حفظ آن و امتیازهای آن است. حکومت ایران بسیار آسان به‌دست این جریان مذهبی فرقه‌گرا و انحصارطلب افتاد. و ترس از دست دادن حکومت (و همه‌ی امتیازهای سیاسی و اقتصادی و... حاصل از آن) در روح و جان آنان ریشه دارد. به‌همین علت حتی پس از چهل سال حکومت هنوز به خود «اظمینان» ندارند و چنین می‌پندارند که به همان آسانی که آن را به‌دست آوردند، می‌توانند از دست بدهند. از همین روی است که با مخالفان خود چنین وحشیانه رفتار می‌کنند و به‌جای یک‌زبان «ملی» (در سطح ملی) از «خود» و «مای خودی» و «غیر خودی»‌ها سخن می‌رانند. بر همین اساس است که از هر رقابت از ادنهی فکر و نظر گریزان‌اند و به‌هیچ‌روی تحمل هیچ جریان سیاسی یا فرهنگی بیرون از دایره‌ی خودی را ندارند. اغلب آنان که امروز براریکه‌ی قدرت تکیه زده‌اند و بر مملکتی بزرگ با ثروت‌های بی‌کران دست یافته‌اند در روزگار پیشین به‌سختی و اغلب با فریب توده‌های عامی مردم روزگار می‌گذراندند اما، آرام‌آرام آن‌چنان دست به‌تطاول به مال ملت دراز کردند که در تاریخ معاصر ایران هیچ نمونه‌ای از آن نمی‌شناسیم. امروز به آن‌چنان امتیازها و «جلال»

حکومتی و ثروت‌های بادآورده‌ای رسیده‌اند (از انحصار واردات و صادرات تا کارخانه‌ها و بنگاه‌های عظیم تجاری و مالی و ... تا رانت‌های استادی دانشگاه و بورس‌های پرهزینه‌ی تحصیلی خارج و مقام‌های بالای دولتی) که با چنگ‌و‌دندان در پی حفظ این امتیازهای ناحق هستند. در نزد چنین حکومت و گردانندگان آن امر عادی و پذیرفته‌شده‌ی جهان امروز ما، یعنی واگذاری قدرت و پذیرفتن کردار دموکراتیک و سازوکار اکثریت و اقلیت امری است به‌شدت مذموم و «نامعقول»! اینان (چه معمرشان و چه مکلاشان) به‌خوبی می‌دانند در حکومتی که اصل بر رقابت آزاد و شایسته‌سالاری باشد نه در این جایگاه‌های امروزشان هستند و نه می‌توانند این چنین بی‌هیچ مانع و «مزام»ی حکم برانند و ثروت بیاندوزند. از همین روی، همان‌گونه‌که تجربه‌ی چهل ساله نشان داده است، برای حفظ این ثروت و این مقام‌ها و این حکومت از هیچ کاری روی‌گردان نیستند.

۵ - قسمت پایانی سخن:

پس از، از دست رفتن محمد مختاری و محمد جعفر پوپنده، «اتحادیه ناشران و کتاب فروشان تهران» در روز سه شنبه اول دی ۱۳۷۷ مراسم باشکوهی را در مسجد نور (میدان دکتر فاطمی) برگزار کرد که جمعیت کثیری در آن شرکت کردند.

سخنرانی در این مراسم به دعوت «اتحادیه ناشران» به بنده واگذار شد. گفتار نسبتاً کوتاه خود در آن مجلس را با ذکر این مطلب آغاز کردم که آخرین کتاب منتشر شده‌ی (تا آن زمان) محمد مختاری نامش «تمرین مدارا» است و آخرین کتاب منتشر شده‌ی جعفر پوپنده در خصوص حقوق بشر است. ترجمه‌ای با عنوان «حقوق بشر و تاریخچه آن». یکی از «مدارا» سخن گفته است و دیگری از «حقوق بشر». اما، پاسخ طناب دار بوده است و گشتار. می‌شود آیا میان «مدارا» و «حقوق بشر» رابطه‌ای کشف کرد با «گشتن»؟! و اضافه کردم «رشیدالدین فضل‌الله وزیر در جامع‌التواریخ می‌نویسد که حدود سال ۶۱۸ هجری چنگیزخان مغول قصد لشکرکشی به خوارزم و قتل عام آن جا را داشت». اما می‌دانست که نجم‌الدین کبری از عرفا و بزرگان صوفیه در قرن ششم و هفتم، در خوارزم زندگی می‌کند. پس به نجم‌الدین «کس فرستاد که من خوارزم را قتل‌عام خواهم کرد و آن بزرگ باید از میان ایشان بیرون رود»، که البته نجم‌الدین کبری نپذیرفت و همراه مردم خوارزم کشته شد.

چنگیز مهاجم و خونخواری که هزاران هزار سر می‌برد، از کشتن یک بزرگ اهل فرهنگ ابا کرد و حتا به او پیغام داد که از شهر خارج شود تا از تیغ او در امان ماند، اما هشتصد و اندی سال بعد در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم ... عده‌ای خود غیاباً جلسه‌ی محاکمه تشکیل می‌دهند و خود آن‌ها را مرتد و ناصبی و ... می‌خوانند و خود حکم قتل آن‌ها را صادر می‌کنند و بعد هم با فجع‌ترین و رذیلانه‌ترین شیوه‌ها حکم‌های خود صادره را به اجرا می‌گذارند. آیا اگر بگوییم که این کوردلان جنایت پیشه از مغول بدترند، سخنی به گزاف گفته‌ایم»

به یاد روز خاک سپاری جعفر پوپنده می‌افتم و متنی که به درخواست همسر عزیزش برای خواندن در آن مراسم آماده کرده بودم و در مراسم شب چهل او، در خانه خودش خوانده شد. در آن جا از جمله گفته‌ام که: «ما دوستان و یاران این عزیزان از دست رفته، به وجدان‌مان سوگند می‌خوریم که این بردارشدگان چهل و کینه، آن چنان شیفته‌ی آزادی بودند که آزادی اندیشه‌ای که برای خود می‌خواستند بی‌هیچ حصر و استثنایی برای همگان طلب می‌کردند، حتا برای آن شکارچیان کوردانشی که این چنین ناجوانمردانه تیشه بر ریشه‌ی این درختان تناور زدند».

برای این مدعا و نشان دادن نگاه باز و انسانی این عزیزان، شاهده‌ی بیاورم از محمد مختاری. محمد مختاری در مقاله‌ی «بازخوانی فرهنگ» مقاله‌اش را با این جمله شروع می‌کند که «بازخوانی فرهنگی یکی از ضرورت‌های دوران ما است» و پس از ارایه‌ی تعریفی از این بازخوانی، می‌گوید «بازخوانی فرهنگی از دوره‌ی انقلاب ضرورت اساسی و همه‌جانبه یافت. زیرا انقلاب به هر حال ذات ما را عریان کرد... بازخوانی فرهنگ هم چنان که تمرین انتقاد است، تمرین مدارا نیز هست. گسترش ذهنیت انتقادی و افزایش تحمل در برابر اندیشه‌ها و عقاید دیگران، دو روی یک سکه اند. هر دو نیز کارکرد جامعه مدنی اند که چشم انداز امروزی شان نهادی شدن حقوق و آزادی‌های دموکراتیک است.

اگر انتقاد از «دیگری» مستلزم مدارا با «دیگری» است، نقد «خویش» مبتنی بر تأمل در «خویش» است. درک نارسایی‌ها و دشواری‌ها، عارضه‌ها و بازدارندگی‌های فرهنگی ما، مدارایی دردناک می‌طلبد. به این اعتبار بازخوانی فرهنگ، گفت و شنیدی با سنت خویش است یعنی گفت و شنیدی یکی از اجزای این فرهنگ با اجزای دیگر آن است. گفت و شنیدی با خویش، روی دیگر گفت و شنیدی با دیگری است. این دو، هم در گرو نهادینه شدن مدارا، و هم زمینه

و عملی برای این نهادینه شدن اند. گفت و شنید یک رابطه است. و دو سوی رابطه، در نقد نظر، مکمل و تصحیح کننده همدند. زیرا برقرار ماندن رابطه، در گرو تفاهم در تفاوت، و مدارا در اختلاف ها است. از این رو اساس گفت و شنید بر امکان درک حضور دیگری استوار است، درک حضور دیگری نیز مبتنی بر درک و پذیرش حق و شأن برابر اندیشگی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و ... برای دیگری است» می بینیم که یکی از « گسترش ذهنیت انتقادی و افزایش تحمل در برابر اندیشه ها و عقاید دیگری » سخن گفته است و آن دیگری با " طناب دار" به میدان آمده است. یکی از " مدارایی دردناک " سخن گفته است و آن دیگری با دشنه و چاقو، دردی دردناک را برای او رقم زده است. یکی از " تفاهم در تفاوت و مدارا در اختلاف " گفته است و آن دیگری سر به نیست کردن مخالف را پیشه خود ساخته است!

آندره مالرو در کتاب «صداهای سکوت» می گوید:  
« اصالت بشر در این بیان نیست که بگوییم « آنچه من انجام داده ام، هیچ جانوری انجام نداده است » بلکه در این است که بگوییم ما، آنچه حیوان از ما می خواست، نپذیرفتیم؛ و ما می خواهیم هرچاکه عوامل درهم شکننده ای انسان را یافته ایم خود انسان را بیابیم». آنچه که آمران و عاملان قتل های سیاسی زنجیره ای انجام دادند، آن چیزی بود که حیوان از آنان خواسته بود. اما، فرورها و مختاری ها و پویندها و غفارحسینی ها و ... همه جا در جستجوی انسان بودند، چون از تبار انسان بودند.